

هزار و یک شب بحری

نقدی بر «سفرهای سندباد»

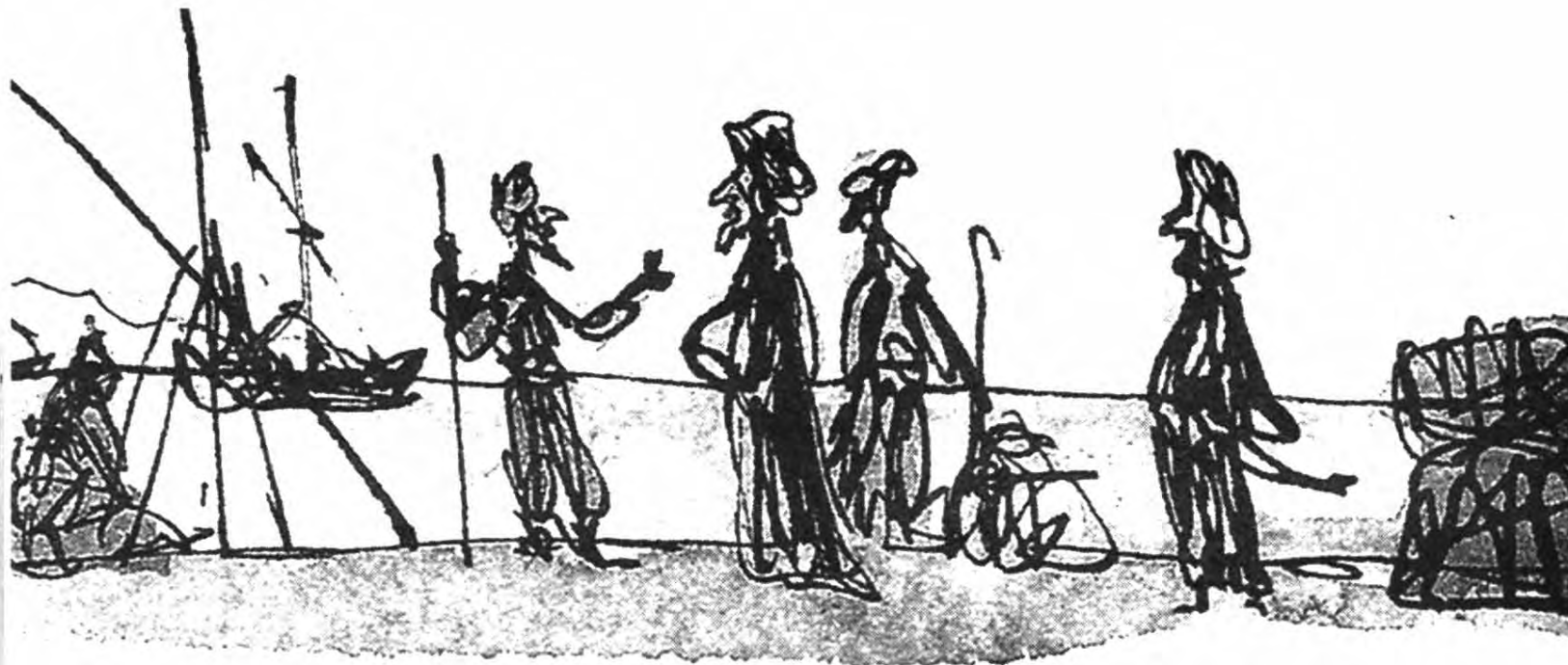
حمید بابایی

نام کتاب: سفرهای سندباد
نویسنده: جان یومین
مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)
ناشر: پیدایش
نوبت چاپ: نخست ۱۳۸۸
شمارگان: ۲ هزار نسخه
شمار صفحات: ۱۴۴ صفحه
قیمت: ۲۸۰۰ تومان



سندباد شخصیتی معروف و در عین حال محبوب در میان جوانان و نوجوانان ایران زمین محسوب می‌شود. محبوبیت سندباد را می‌توان از کارتون معروفی فهمید که به همین نام سال‌ها پیش از تلویزیون پخش می‌شد و بسیاری از مخاطبان را جلوی تلویزیون می‌خکوب می‌کرد.

نکته جالب توجه این‌که بسیاری از مخاطبین آن سال‌ها و حتی امروزه‌ی تلویزیون، ریشه‌ی قصه‌های سندباد را نمی‌دانند و همچنین بسیاری از آنان اطلاع ندارند که بعضی از شخصیت‌هایی که به این داستان اضافه شده‌اند- از جمله علی‌بابا- در واقع در داستان اصلی جایی نداشته‌اند. قصه‌های سندباد بحری جزئی از ۲۰۰ قصه‌ای است که شهرزاد در هزار و یک‌شب آن‌ها را بازگو می‌کند. قصه‌های هزار و یک‌شب به گفته بسیاری از تاریخ‌نویسان عرب و ایرانی، سرچشمه‌ای هندی دارند و از کتاب‌هایی هم‌چون «اقیانوس داستان‌ها»، «پنج بند» و «هفتاد طوطی» گرفته شده‌اند. در این نقد تلاش می‌کنم هر قصه را به صورت مجزا بررسی کنم و با برجسته کردن یک عنصر، به نقد قصه بپردازم.



سندباد بحری

«فردی به نام سندباد در روزگاران قدیم در شهر بغداد زندگی می‌کرد. روزی به خانه بازرگانی می‌رسد و بر حسب اتفاق شعری می‌خواند که به گوش صاحب‌خانه که سندباد بحری نام دارد می‌رسد. سندباد بحری از او خوشش می‌آید و او را برای هم‌صحبتی با خویش دعوت می‌کند. سندباد بحری خود را چنین معرفی می‌کند:

«می‌دانم که زندگی سختی داشته‌ای اما باید بدانی که من نیز پیش از آن که به سعادت برسم و خداوند این خانه شوم، رنج‌های بسیاری کشیده‌ام؛ هفت بار به دریا رفته‌ام و در هر سفر با ماجرای حیرت‌انگیز روبه‌رو شده‌ام.»

سفر اول:

سندباد بحری بعد از مرگ پدر، اموال پدر را با عیش و نوش و خوشی با دوستان هدر می‌کند. وقتی متوجه می‌شود، چیزی از ثروت باقی نمانده است. باقیمانده را می‌فروشد و با سه هزار درهم جمع شده عازم سفر می‌شود. در راه با سایر بازرگانان یا به جزیره‌ای می‌گذارند و آتش درست می‌کنند. اما بعد از گذشت اندک زمانی متوجه می‌شوند که جزیره در واقع نهنگ بزرگی است و حالا نهنگ از خواب بیدار شده است. همه فرار می‌کنند تا به کشتی برسند. اما سندباد فقط به تخته چوبی چنگ می‌زند و خسته و نیمه‌جان به جزیره‌ی دیگری می‌رسد. در آن جزیره اسب‌های زیبایی را می‌بیند که نزدیک ساحل بسته شده‌اند. علت را جویا می‌شود و متوجه می‌شود آن‌ها اسب‌ها را برای جفت‌گیری با اسب‌های دریایی که بسیار زیبا و نیرومند هستند در ساحل نگه می‌دارند. سندباد پیش پادشاه جزیره می‌رود و نزد او بسیار احترام می‌بیند. تا این که کشتی خودش را می‌یابد و با آن به سرزمین خویش بازمی‌گردد.

اولین ویژگی‌ای که به چشم می‌آید، عنصر تعلیق در این داستان است. البته عنصر تعلیق ویژگی‌ای است که در کل اثر دیده می‌شود و علت آن را باید در چند سطر عقب‌تر جست‌وجو کرد؛ یعنی در هزار و یک‌شب.

شاید یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های هزار و یک‌شب داستان‌های تعلیقی آن است که سندباد نیز از آن مستثنا نیست. تعلیق به معنای ایجاد علاقه کردن است. یعنی نویسنده باید بکوشد داستان را جوری روایت کند که مورد پسند مخاطب بوده، آن را تعقیب کند. در هزار و یک‌شب این یک اصل اساسی است؛ زیرا شهرزاد هر شب یک قصه برای حاکم تعریف می‌کند و در صورتی که داستان‌ها جذاب نباشد، شهرزاد کشته می‌شود. در واقع شهرزاد در حال معامله کردن جان خود بر سر روایت‌گری است.

در این قصه‌ها تعلیق توسط حوادث پیاپی و تصاویر بدیع ایجاد می‌شود و شهرزاد توانسته با ایجاد یک شخصیت ثابت و درگیر کردن او با این مسائل، روایت را پیش ببرد.

سفر دوم:

با گذشت زمان، سندباد دوباره تصمیم به سفر می‌گیرد. سندباد و همراهانش در میانه‌ی راه به جزیره‌ای می‌رسند. سندباد در جزیره به خواب می‌رود و دیگران او را جا گذاشته و می‌روند. در جزیره تخم بزرگی را می‌بیند و سپس با پرنده‌ی



غول آسایی به نام «رُخ» آشنا می‌شود. سندباد خود را به پای این پرنده می‌بندد و از جزیره خارج می‌شود و به دره‌ای می‌رسد. دره پُر از الماس‌ها و مارهای غول‌پیکر است. در این دره بازرگانانی که می‌خواهند الماس به دست بیاورند، لاشه‌ای را به ته دره پرتاب می‌کنند، تکه‌های الماس به بدن لاشه می‌چسبند، سپس کرکس غول‌آسایی لاشه را برمی‌دارد و به بالای دره می‌برد. در این حین بازرگانان با سر و صدا، پرنده را فراری داده و الماس‌ها را برمی‌دارند. سندباد با دیدن لاشه خود را به آن می‌بندد و به بالای دره می‌رسد. سندباد با دیدن بازرگانان داستان خود را برای آنان تعریف می‌کند و الماس‌هایی را که از دره جمع کرده است به آنان می‌دهد. بعد به چند جزیره‌ی دیگر می‌رود و عجایب مختلفی می‌بیند و به خانه بازمی‌گردد.

چیزی که در این سفر به چشم می‌خورد و البته در سفرهای دیگر نیز تا حدی دیده می‌شود، تصویرسازی‌های بدیع و تخیل نابی است که در صحنه‌ها به چشم می‌خورد. این صحنه‌های شگفت‌چنان با دقت و ظرافت طراحی شده‌اند که مخاطب را عمیقاً درگیر می‌کنند؛ مانند توصیفی که درباره‌ی «رُخ» ارائه می‌شود: «مشهور بود که رُخ جوجه‌های خود را با گوشت فیل بزرگ می‌کند.» (ص ۳۷) این مسئله نشان‌دهنده‌ی ابعاد رُخ و ایجادکننده‌ی تصویری ذهنی در مخاطب است که به صورت تلویحی متوجه ابعاد جوجه‌های رُخ و هم‌چنین خود حیوان بشود. تصویر دیگر درباره‌ی درختان بزرگ کافور است: «درختان بزرگ کافور را دیدم که در سایه‌ی هر یک از آن‌ها یک‌صد مرد می‌توانستند بنشینند.» (ص ۴۷) یا تصویری که درباره‌ی کرگدن ارائه می‌شود: «از عجایب دیگر جزیره، جانوران تومنندی به نام کرگدن بودند که شاخی به طول ده ذراع روی پیشانی خود داشتند. از بازرگانان و جهان‌گردان شنیده بودم این جانور چنان بزرگ است که فیلی را با شاخ خود برمی‌دارد و هم‌چنان که فیل بر شاخ کرگدن می‌میرد، روغن آن از گرمی آفتاب، آرام آرام بر چشمان کرگدن می‌چکد و او را نابینا می‌کند و سپس رُخ می‌آید و آن فیل و کرگدن را برای خوراک جوجه‌های خود می‌برد.» (ص ۴۷)

سفر سوم:

این بار بعد از سوار شدن به کشتی، باد مسافران را به جزیره‌ی بوزینگان می‌رساند. بوزینگان، بازرگانان را با خود به جزیره می‌برند. بازرگانان به یک کاخ بزرگ می‌رسند. در کاخ غولی زندگی می‌کند که با دیدن بازرگانان شروع به خوردن یک به یک آنان می‌کند. سندباد پیشنهاد می‌دهد برای فرار از آن‌جا کلکی بسازند و با آن فرار کنند. بازرگانان همین کار را می‌کنند. آن‌ها با میله‌ی گداخته‌ای دیو را کور کرده و فرار می‌کنند. دیو با دو دیو دیگر به طرف سندباد و دوستانش سنگ پرت کرده و کلک آن‌ها را غرق می‌کنند. فقط سندباد و دو دوستش زنده می‌مانند که آن‌ها نیز به جزیره‌ای می‌رسند. در آن جزیره دوستان سندباد را اژدهایی می‌خورد. سندباد به کشتی می‌رسد و نجات پیدا می‌کند. ناخدا به او می‌گوید که اموالی در کشتی وجود دارد که برای فردی به نام سندباد بحری است که در سفری غرق شده است. ناخدا به او می‌گوید: «بیا با این اموال تجارت کن.» سندباد با دادن نشانه‌ها و این‌که سندباد بحری خود اوست، کالاهای خود را می‌یابد و با آن‌ها تجارت کرده، سود فراوان می‌برد.

در این سفر یک تکنیک بسیار جالب به کار رفته است که امروزه بسیاری از داستان‌نویسان آمریکای لاتین از جمله

مارکز از آن استفاده می‌کنند و آن پرداختن به جزئیات در ساختن امر شگفت است. یعنی اگر می‌خواهیم مسئله‌ی شگفتی را برای مخاطب باورپذیر جلوه بدهیم باید به جزئیات بپردازیم.

برای مثال، در این سفر در بیان بوزینگان چنین داریم: «بوزینگان چشمانی زرد، چهره‌هایی سیاه و یال‌هایی مانند یال شیر داشتند و بسیار وحشی بودند. قد هیچ‌یک از آنان نیز بیشتر از چهار وجب نبود.» (ص ۵۱)

همان‌طور که دیده می‌شود یک تصویر کامل عینی از آن‌ها داده می‌شود. این مسئله را مورد دیو نیز داریم: «غولی بسیار بزرگ، سیاه و بلندقامت، شبیه انسان ظاهر شد. غول چشمانی چون دو شعله‌ی آتش، دندان‌هایی چون دندان ببر، ناخن‌هایی چون ناخن درندگان، دهانی چون چاه و گوش‌هایی بسیار دراز و پهن داشت.» (ص ۵۱)

سفر چهارم:

این بار نیز سندباد با مقداری کالا سوار کشتی می‌شود و به دریا می‌زند. کشتی دچار طوفان شده، غرق می‌شود. سندباد و همراهانش به جزیره‌ای می‌رسند و در آنجا عمارتی را می‌بینند. عده‌ای از جزیره‌نشینان آن‌ها را نزد مَلِک خود می‌برند. در آنجا از آن‌ها پذیرایی می‌کنند و غذاهای رنگارنگ به آن‌ها می‌دهند. سندباد که به رفتار آن‌ها شک کرده است، از خوردن غذا امتناع می‌کند و متوجه می‌شود که با خوردن غذاها، فرد گرسنه‌تر و عقلش هم کم‌تر می‌شود. سندباد به یاد می‌آورد که شنیده بوده است این جزیره، جزیره‌ی آدم‌خواران است. آن‌ها به افراد غذا می‌دهند و بعد از مدتی که فرد حسابی چاق شد، او را کباب می‌کنند و می‌خورند. از همین‌رو سندباد از خوردن امتناع می‌ورزد و روزبه‌روز لاغرتر می‌شود. روزی که آدم‌خواران آن‌ها را به چَرا برده‌اند، سندباد فرار می‌کند و با عده‌ای که برای چیدن فلفل آمده‌اند از جزیره خارج می‌شود. آن‌ها سندباد را به شهر خود می‌برند و در آنجا بسیار عزیز و گرامی می‌شود. برای اهالی آن شهر زین اسب می‌سازد و به ثروت می‌رسد. سپس به دستور مَلِک آن سرزمین با دختری زیبا و ثروتمند ازدواج می‌کند. سندباد خبر ندارد که در آن سرزمین رسم است، هر کس که زودتر از همسر خود بمیرد او را نیز با همسرش در چاهی می‌اندازند تا بعد از مدتی بمیرد. از قضا همسر سندباد بر اثر بیماری می‌میرد و سندباد را نیز با او به داخل چاه می‌اندازند. سندباد بعد از مدتی که در چاه زندگی می‌کند، راه خروج را می‌یابد و با کشتی‌ای که می‌بیند به شهر خود بازمی‌گردد.

در این سفر و تمام سفرها مطلبی وجود دارد که در افسانه‌ها و قصه‌ها جزء لاینفک داستان می‌باشد و آن پند و اندرز دادن به مخاطب است. در قصه‌های این‌گونه که به نوعی جزء ادبیات معنماحور محسوب می‌شوند، مخاطب با شنیدن داستان از سطح اول که خود داستان است عبور کرده و در نهایت معنای اثر را که برای هدایت او نگاشته شده است، کشف می‌کند. به‌طور مثال در این سفر، تبدیل شدن انسان‌ها به حیوان و بردن آن‌ها به چَرا از سوی آدم‌خواران مسئله‌ای است که باید مورد توجه قرار گیرد. در این سفر با بیان این نکته که توجه صرف به شکم و پرهیز از تفکر و دوراندیشی، انسان را به حیوان تبدیل می‌کند بر این امر تأکید می‌کند که چنین انسانی سرنوشتی جز مرگ بیش رو ندارد و در نهایت به مرگ دردناکی که همان کباب شدن است دچار می‌شود. این نوع مرگ نیز استعاره از مرگ با رنج و عذاب است.



سفر پنجم:

سندباد کشتی بزرگی می‌خرد و عازم دریا می‌شود. به جزیره‌ی متروکی می‌رسند. در آن‌جا بازرگانان تخم رُخ را می‌بایند و آن را می‌شکنند و جوجه‌ی آن را کباب کرده و می‌خورند. سندباد که متوجه این مسئله می‌شود، می‌گوید تا رُخ نیامده باید فرار کنند. اما رُخ با جفتش می‌رسد و کشتی آنان را غرق می‌کند. سندباد به جزیره‌ای می‌رسد. در آن‌جا پیرمردی را می‌بیند و می‌خواهد به او کمک کند اما پیرمرد بر پشت او سوار می‌شود و پایین نمی‌آید. سندباد با حيله‌ای پیرمرد را از پشت خود پیاده کرده و می‌کشد و با کشتی که از آن‌جا دور می‌شود، به شهری می‌رسد. مردمان آن شهر شب‌ها به علت حمله‌ی بوزینگان به دریا می‌روند. سندباد نیز شب را با یکی از اهالی به دریا می‌رود. سندباد به علت نداشتن پول مدتی در آن سرزمین می‌ماند و به کار خرید و فروش نارگیل که شغل آن مردم است، می‌پردازد و ثروتمند می‌شود و به شهر خود بازمی‌گردد.

در این سفر شاهد استفاده از دو عنصر تکرارشونده هستیم. عناصری که در دو سفر قبل تکرار شده‌اند و در این سفر صرفاً از آن‌ها کارکردی جدید را در بستری دیگر می‌بینیم. دو عنصر «رُخ» و «بوزینگان» در دو سفر قبلی مورد استفاده قرار گرفته‌اند (البته به صورت مجزا) و در این سفر این دو با یکدیگر ترکیب شده، در دل قصه‌ی جدیدی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند.

در این حالت جدید نویسنده دیگر نیازی به پرداخت شخصیت‌های شگفت ندارد و چون مخاطب از قبل با آن‌ها آشنایی دارد، فقط از آن‌ها یاد می‌کند. این مسئله باعث می‌شود داستان‌ها و قصه‌ها از ریتم نیفتند و در عین حال جذابیت خود را حفظ کنند.

سفر ششم:

سندباد یک کشتی کرایه می‌کند و به دریا می‌رود. در دریا راه خود را گم می‌کند و به دریایی ناشناخته پا می‌گذارد. کشتی او به صخره‌ای می‌خورد و غرق می‌شود و سندباد و چند تن از همراهان به جزیره‌ای می‌رسند. در آن‌جا عجایب فراوان می‌بینند. رفته رفته تمام همراهان می‌میرند و سندباد تنها می‌ماند. تا این‌که تصمیم می‌گیرد کلکی از چوب‌های موجود در جزیره بسازد. این کار را می‌کند و کلک را به نهر می‌اندازد و همراه جریان آن می‌رود تا این‌که به سرزمینی می‌رسد که مردمانی از هندیان و حشیان در آن زندگی می‌کنند. به نزد مَلک آن‌ها می‌رود و درباره‌ی سرزمین خود با او سخن می‌گوید. مَلک که شیفته‌ی خلیفه شده، هدایایی به سندباد می‌دهد که به خلیفه بدهد. مدتی می‌گذرد و سندباد با هدایای خود نزد خلیفه می‌رود و آن‌ها را به خلیفه می‌دهد. خلیفه از این مسئله بسیار خوشنود می‌شود و اموال بسیاری را به سندباد می‌بخشد. سندباد نیز با اموال بسیار نزد خانواده و دوستان خویش بازمی‌گردد.

ابتدا و انتهای تمام این قصه‌ها مشترک است. ابتدای قصه‌ها این‌گونه آغاز می‌شود. «چون از سفر دوم به خانه برگشتم مدتی را به نشاط گذراندم، اما سرانجام سودهایی را که از سفرهای پیشین برده بودم، به خاطر آوردم و باز شوق سفر و کسب سود و تجارت و دیدار شهرها در دلم زبانه کشید. شتابان دست به کار شدم. در اندک‌زمانی توشه‌ی سفری دراز مهیا کردم.» (ص ۴۹)





این قسمت ابتدای سفر دوم است، اما همین ابتدا درباره‌ی سفر سوم و... نیز تکرار می‌شود. در مورد پایان داستان نیز همین مسئله صادق است: «هنگامی که به خانه رسیدم، یاران و خویشانم از سلامت من بسیار خوشحال شدند و به دیدن من آمدند. آنان از ماجرای من بسیار حیرت کردند... آن‌گاه باز به یتیمان و بیوه‌زنان و فقیران و دوستان و خویشان، هدیه‌های مناسب و درخور دادم.» (ص ۱۴۱)

این تکرار ترفندی است که شهرزاد در قصه‌گویی خویش از آن استفاده می‌کند و علت آن ادامه دادن قصه در بخش‌ها و شب‌های بعد است. یعنی این چرخه هم‌چنان ادامه دارد تا کل قصه‌های سندباد به پایان برسد.

سفر هفتم:

سندباد با کشتی به چین می‌رود. باران و باد درمی‌گیرد و آن‌ها به آخر دریاها می‌رسند. در آن‌جا کشتی غرق می‌شود و سندباد به تکه‌چوبی چنگ می‌زند و به جزیره‌ای می‌رسد. در آن‌جا رودخانه‌ای خروشان می‌بیند. کلکی می‌سازد و به آب می‌زند و به شهر بزرگی می‌رسد. در آن‌جا با پیرمردی آشنا می‌شود. پیرمرد از او نگره‌داری می‌کند و دخترش را به همسری سندباد درمی‌آورد. مردمان این شهر هر ماه بال درمی‌آورند و پرواز می‌کنند. سندباد نیز سوار بر پشت یکی از آنان پرواز می‌کند و در آن‌جا ذکر خداوند را می‌گوید. اما آتش بزرگی به آن‌ها می‌خورد و فرو می‌افتند. مردمان عصبانی از این‌که مشکل از سندباد بوده، او را در کوهی رها می‌کنند. سندباد در راه پایین آمدن از کوه، مردی را از دست اژدهایی نجات می‌دهد. سپس به شهر بازمی‌گردد و با همسرش هر چه دارد می‌فروشد و به شهر و دیار خود بازمی‌گردد.

سفر یعنی طی کردن یک مسیر، گذشتن از جایی و رسیدن به مکانی دیگر و این سیر در واقع باعث شناخت فرد نسبت به خود و اطرافیان می‌شود. برای همین ما در ضرب‌المثل‌های مان نیز داریم که دوست را در سفر بشناس. سفر در واقع باعث حرکت و رسیدن به خودشناسی می‌شود. در ادبیات کهن این سیر به صورت بیرونی و سفر بوده است و در ادبیات مدرن این مسئله به صورت سیری درونی ارائه شده است.

نکته‌ی دیگری که در این قصه‌ها جالب توجه است، تعداد سفرهای سندباد است؛ یعنی هفت سفر. از گذشته‌ای دور عدد هفت عددی مقدس بوده و مراتب رسیدن به کمال، هفت پله در نظر گرفته می‌شده است. برای مثال: هفت شهر عشق، هفت خوان، هفت آسمان.

قصه‌های سندباد نیز هفت مرحله دارد و سندباد در این هفت سفر در واقع با دیدن مسائل مختلف به نوعی خودشناسی می‌رسد.

پی‌نوشت:

یومن، جان: سفرهای سندباد؛ ترجمه‌ی مرحوم حسین ابراهیمی (الوند) نشر پیدایش: چاپ اول ۱۳۸۸